

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

یادداشت: ضمن آنکه تشریف آوری خانم "رؤیا عزیزاده" را به پورتال "افغانستان آزاد – آزاد افغانستان" از صمیم قلب خیر مقدم می‌گوئیم و امیدواریم که ایشان را برای همیشه در کنار خود داشته خوانندگان ما از قلم برای شان مستفید گردند، عمیق ترین تأثرات متصدیان پورتال را خدمت مظلوم زن افغان "زربی بی" نیز تقدیم می‌داریم. ما این نوشته را بدون کمترین اصلاح و ویراستاری به نشر سپردیم باشد تحرکی را باعث گردد که سرانجام در خدمت "زربی بی" دخترش قرار گرفته بتواند.

به امید نجات "زربی بی" ها
از زندان چند لایه جهل و شقاوت

پورتال AA-AA

رؤیا عزیزاده
شیراز ۶ اسفند

مقصر کیست؟

خانواده، جامعه و یا مذهب؟

هفته قبل در سایت "افغانستان آزاد – آزاد افغانستان" خبر دردناک و غم انگیز اعدام "معصومه قلعه چهی" را خواندم و به تعقیب فردای آن نوشته پربار خانم "معروفی" را با علاقه مندی تمام از نظر گذشتاندم، برای منی که در یک خانواده افغان چشم به دنیا کشوده و در ایران بزرگ شده ام و از زمانی که دست چپ و راست خود را شناخته ام با هویت دوگانه زیسته ام یعنی بین فامیل "دختر افغان" و در مدرسه و بیرون از چار دیواری خانه به خاطر فرار از تحقیر و متلک های روزمره با "ایرانی نمائی" بزرگ شده ام، خواندن زندگی تلخ و ناکام "معصومه" ها اگر فریاد جنس و نسل ما را به آسمانها می‌رساند، مشاهده نوشته خانم "معروفی" در صفحه "زن پیشتاز" از سمتی پیشتازی ایشان را نوید می‌دهد و از جانب دیگر به هزاران شاهد خاموشی چون من، این امکان و جرأت را نیز می‌دهد تا زبان باز نموده و ضمن بیان درد دل نسل و جنس خویش، در حد توان وظایف خویش را انجام دهیم. بر همین پایه و اساس آنچه را در سطور بعدی می‌خوانید بیان زندگانی در دالود و غم انگیز یک همکلاسی افغان ماست که دست تقدیر و یا بهتر است گفته حماقت خانواده، مرد سالاری جامعه و زن ستیزی مذهب او را چون "معصومه قلعه چهی" به همین زودی ها به کام مرگ می‌کشاند.

این همکلاسی ما "زر بی بی" نام دارد، او هم به مانند من و هزاران دختر افغان دیگر در ایران بزرگ شده و در همین جا مدرسه می‌رفت.

بعد از ختم دبستان، سال اول رهنمائی با وی همکلاسی شدم. همانطوری که مورچه ها، در عرض راه با تماس پا های جلوی دوست را از دشمن تمیز می‌نمایند، ما هم در همان یکی دو روز اول همدیگر را شناختیم، که به علاوه دختر بودن در یک جامعه مرد سالار نزد خیلی ها "پدر سوخته افغانی" هم هستیم و باید هوای همدیگر را داشته باشیم. بیگانگی و تنهایی در میان جمع ما را به همدیگر خیلی نزدیک ساخت. شاید یکی از دلایل آنهمه نزدیکی در کنار سایر عوامل اخلاق نیکو و نکاویت "زر بی بی" نیز بوده باشد. او در کمترین مدت یعنی در همان یکی دو هفته اول چنان در

زمینه درسی موقعیت خویش را در کلاس تثبیت نمود، که هیچ یک از دختران دیگر جرأت تبارز و رقابت با وی را در آن زمینه به خود نمی داد.

لبان متبسم و برخورد صمیمانه "زربی بی" توام با لیاقت و شایستگی وی در درس ها او را به مرکز توجه تمام شاگردان و برخی از دبیران نیز مبدل نموده بود. در چنین فضائی هر دو بزرگ می شدیم و سالهای رهنمائی را پشت سر هم تمام می کردیم. با این تفاوت که نمرات "زربی بی" رشک نزدیک ترین کسانش را سبب می شد. در تمام آن مدت به اقتضای سن و سال هریک از ما دنیای خویش را داشته در ذهن خود برنامه های زندگی آینده را تغییر و تبدیل می نمودیم، مگر برای "زربی بی" فقط یک هدف وجود داشت. بعد از ختم "رهنمائی" و "نظری" راه یافتن به دانشگاه و در اسرع وقت گواهی نامه و سند فراغت در رشته پزشکی را به دست آوردن بود. ما همه نیز مطمئن بودیم که او هیچ مشکلی در راه رسیدن به هدف نخواهد دید.

سال سوم رهنمائی بودیم و تقریباً چیزی به ختم مدرسه نمانده بود که روزی "زربی بی" با رنگ و روی پریده به مدرسه آمد. او چنان در خود غرق بود و مصیبت از سر و رویش می بارید که در همان اول صبح همه متوجه شدیم که چیزی اتفاق افتاده و "زربی بی" را سخت در هم کوبیده است.

وقتی ساعت اول و دوم درسی تمام شد منتظر آن نشدم تا "زربی بی" خود به حرف آید زود نزد وی رفته، حال و احوال یکایک اعضای خانواده اش را پرسیدم، وقتی از حیات و صحت مندی تمام آنها اطمینان داد، سرانجام تاب نیاورده با صدای عتاب آمیزی پرسیدم:

پس چه مرگت است که اینهمه ماتم گرفته و جانم را به لب رسانیدی؟

او ضمن یک نگاه غم انگیز، در حالیکه قطرات اشک از چشمانش جاری شده بود با صدای بغض آلود و گرفته جواب داد:

به راستی می خواهی بدانی چه شده است؟
گفتم:

بلی که می خواهم، نا سلامتی ما با هم دوستیم و باید از حال همدیگر باخبر باشیم.
او باز هم با نگاهش دقیق و ملتمسانه به طرف من نگرسته و گفت:

"دیروز برایم خواستگار آمده بود، خواستگار که چه عرض کنم پیام مرگ رؤیا هایم را با خود آورده بودند."
در اول متوجه عمق مصیبت نشده گفتم:

اینکه شکوه و شکایت ندارد، تو خوش شانس هستی که از همه زود تر درب خانه شما را دق الباب نموده اند. در کلاس که بر همه دست بالا داشتی در شوهر یافتن هم از همه ما پیش دستی نمودی. حال در عوض آنکه شیرینی تقسم نمائی "ننه مرگ ما" نموده قلب ما را ریش می نمائی.

او این بار با صدای گریه آلود گفت:

"رؤیا! چرا متوجه نیستی برای من شوهر کردن یعنی مرگ رؤیا هایم"
باز هم پرسیدم: چرا دگر مرگ رؤیا هایت؟

با گریه بلند گفت: به خاطر آنکه فامیل آنها مخالف تحصیل دختر هستند. هنوز نگرفته برای ما خط و نشان می کشیدند که آنها رسم ندارند تا دختران را به مدرسه بگذارند، آنچنان در مزمت مدرسه رفتن دختر داد سخن دادند، که پدرم غرق در عرق خجالت شده بود و فکر می کرد چطور خواهد توانست با این ننگ تا آخر عمر زندگی نماید. اگر به دل او می بود گریه وزاری من هم سودی نبخشیده حتماً امروز نمی توانستم به مدرسه بیایم.

این تنها فامیل خواستگار نبود که علیه مدرسه رفتن دختر ها بد و بیراه می گفت، آخندی که با آنها آمده بود، برای هر حرف آنها یک روایت راست و یا دروغ نیز چاشنی می نمود. اگر امروز توانستم به مدرسه بیایم، دلیل آن پادرمیانی مادر بیچاره ام بود. این او بود که از پدرم فقط این چند روز را اجازه گرفت. در این بین دیگر نه از خانم داکتر خبری خواهد بود و نه هم از رؤیا های عریض و طویل.

وقتی از منظری که "زربی بی" زندگی آینده اش را برایم به نمایش گذاشت، به قضیه نگاه کردم، بی اختیار اشکهایم سرازیر شده، مانند وی به گریه آغاز نمودم. نمی دانم چه مدت این درد دل حزن آلود ما دوام نمود. همینقدر می دانم که هیچ یک از ما دوفتر متوجه حضور دبیر ریاضی در کلاس نشده بودیم. وی نیز که تا آنزمان هرگز اشک را بر چشمان ما ندیده بود، صمیمانه جویای احوال ما شد. وقتی سکوت ما را دید، زیاد پافشاری ننموده به درس طبق معمول آغاز نمود. در ختم کلاس نزد ما آماده با صمیمیت هر دوفتر ما را به طرف اداره برد. در آنجا علت آن گریه ها را پرسان

نمود. هرچند "زربی بی" نمی خواست کسی را شریک راز مرگ رؤیاهایش نماید، مگر من تاب نیاورده ، به امید آنکه شاید خان دبیرگره از کار بگشاید، تمام ماجرا را نقل نموده کمک تقاضا نمودم.

خانم دبیر، که زنی بود سخت مهربان و حدود ۴۰ تا ۴۵ سال عمر داشت. بعد از شنیدن ماجرا با آرامش مادرانه شروع کرد به توجیه آنچه شنیده بود. اول در مورد نقش پدر و مادر و میزان علاقه مندی آنها به سعادت و خوشبختی اطفال در آینده منبر رفت. به تعقیب سخنی چند هم از مقتضیات جامعه یاد آوری و سرانجام یک موعظه درست و حسابی تحویل ما دونفر داد. او با چنان قاطعیتی صحبت می نمود که کم مانده بود توی خیابان رفته داد بزنم "ای شوور میخوام شوور، ای شوهر میخوام شوهر". در ختم منبر برای "زربی بی" آرزوی خوشبختی نموده ما را مرخص کرد.

یک ماه بیست روز آخر سال هم گذشت، "زربی بی" دگر آن "زربی بی" همیشگی نبود، نه کسی لبخند را بر لبانش می دید و نه هم سرکلاس تبارز خاصی داشت. تو گوئی او نیز با مرگ رؤیاهایش مرده است.

وقتی سال اول نظری آغاز یافت هرچند همه دوستان جای "زربی بی" را درکنار ما خالی احساس می کردیم ، مگر جوانی همراه با مشغولیت های فراوان و از همه بالاتر محدودیت های خانوادگی نمی گذاشت تا زیاد به فکر سرنوشت وی باشیم. همین قدر شنیدیم که والدینش با اساس رسم و رواج های محلی که از هزار سال قبل به میراث مانده است، او را شوهر داده و شوهر هم برای اثبات "مردانگی" که در جامعه مرد سالاری چون جامعه ایران خیلی "افتخار" دارد، "زربی بی" را از آمدن به مدرسه منع نموده است.

در سال دوم نظری یعنی حدود ۱۴ و یا ۱۵ ماه بعد از آن روز غم انگیز یک روز صبح در روزنامه صبحگاهی خواندم:

وقتی ماموران آگاهی مرا گرفتند و بردند، آن روز تازه احساس کردم آزاد شده ام!

در پایان این خبر جنائی عکس همکلاسی سابق من درج شده بود. عکس "زربی بی". تیتیر دیگری که همزمان خبر را تکمیل می نمود، چنین بود:

"زنی که شوهرش را کشت"

جامعه مرد سالار تحمل جنگ اتمی را می تواند بکند ، اما نمی تواند تحمل بد رفتاری زن را بنماید تا چه رسد به این که بر روی شوهر یعنی نماینده خدا در روی زمین دست بلند نموده به حیاتش خاتمه دهد. این خبر را حدود پنج سال قبل خواندم. تا حدیکه برایم مقدور بود، همیشه کوشش می نمودم تا بیشتر در جریان قضایا قرار گیرم، به مرور هر قدر بزرگتر می شدم واز آزادی های بیشتری برخوردار می گردیدم تماسم را با خواهر "زربی بی" نزدیکتر و قایمتر می ساختم. تا اینکه چندی قبل فرصت دست داد و توانستم در زندان زنانه شیراز سری به "زربی بی" بزنم. اما کدام "زربی بی"؟ "زربی بی" شاگرد ممتاز کلاس سوم رهنمایی و یا "زربی بی" که اعدام گرفته وزیر حکم زندگی می نماید. نمی خواهم و نمی توانم صحنه دیدار مجدد ما را بعد از ۵ سال دوری بر روی کاغذ بیاورم، افسوس که نویسنده نیستم تا آنچه را زبان باز نکرده به هم گفتیم، برای شما نیز بیان می کردم. حد اقل حسنی را که داشت برای آخذ جماعت می توانست سوزناک تر از مصیبت های مخدرات آنها به درد کاسبی شان بخورد.

در دومین دیدار "زربی بی" داستان زندگی یا بهتر است مرگ تدریجی اش را چنین بیان داشت:

هنوز چند روزی از ختم دوره رهنمایی نگذشته بود که باز هم سروکله خواستگاران پیدا شده ، الله اکبر گویان ، یکی به دنبال دیگری و در جلو همه آخذ قبلی، وارد منزل ما شدند. آنها به اتکای حقوقی که اسلام برای پدر قایل شده، و به تأسی از عرف حاکم روی همه چیز حرف زدند، به غیر از خواست من. مقدار معینی پول ، چگونگی لوازم خانه، مصارف عروسی و عقد و همه چیز ، مگر هیچ کس نپرسید که بالاخره "عروس خانم" موافقت دارد و یا خیر؟

در آنجا دانستم که در نزد مذهب زن ستیز و جامعه مرد سالار هیچ تفاوتی بین یک زن و یک گوسفند قربانی وجود ندارد. در نتیجه همانطوری که از گوسفند کسی نمی پرسد که آیا حاضر است قربانی شود از زن هم کسی نمی پرسد که به سوختن حاضر است و یا خیر؟

در هر صورت نه گریه و زاری من نتیجه داد و نه هم راه دیگری جلو پایم قرار داشت تا به آن گام گذارم. هنوز یک هفته از عروسی ما نگذشته بود که اولین کتک را از شوهرم نوش جان کردم. آنها به مسخره ترین دلیلی که می توان سراغ آنها گرفت. به دلیل سواد داشتن. در آن خانواده بیسواد که آنها هم به شکلی قربانی حوادث سالهای اخیر در افغانستان بودند، یک نفر با سواد وجود نداشت. همه بدون استثناء بیسواد بودند. در نتیجه همه نسبت به من کینه داشته و دختر با

سواد را در خور پسر در در دانه‌شان نمی دانستند. وقتی یک هفته بی انقطاع این نغمه به گوشم خورد و هیچ زمانی نبود که کلمه "باسواد" با یک پسوند ویا پیشوند رکیک به همراه نباشد، سرانجام گفتم: آخر اگر باسواد اینهمه بد بود چرا به دنبال من باسواد آمدید و نرفتید یکی به مانند خودتان را برای پسران نگرفتید.

این تذکر به مثابه ثبوت بی حیائی دختر باسواد به شمار آمده، تا جا داشت کتک خوردم. این وضعیت نه یک روز ویا دو روز بلکه بار بار تکرار می شد، "شوهرم" ادعا داشت که گویا می خواهد من را آدم بسازد. حدود یک سال با همین حالت سپری شد. یکی دوبار که برای مادرم شکایت کردم او مرا به صبر و تحمل دعوت نموده گفت:

صدایت در نیاید که بابت خبر نشود اگر نه هم ترا خواهد کشت و هم من را. که باعث آبرو ریزی اش شده ای.

گفتم حدود یک سال. راستش را پسران کنی هر لحظه زندگی در آن خانه به مانند یک قرن عذاب بود. به خصوص تمکین برای آن مردی که تمام بدنم از دستش کبود بود، کاری نبود که از عهده اش بر آمده بتوانم. او که بر اساس دستورات اسلامی بر من حق تملک کامل را ادعا داشت نمی توانست بفهمد که چرا از وی نفرت دارم. او نمی توانست بفهمد که قاتل رویاهایم است، او نمی توانست بفهمد که هر بار نزدیکی با وی، کمتر از یک تجاوز جنسی مجدد برایم درد آور و تحقیر کننده نیست، او نمی توانست بفهمد که وقتی من را از صبح تا شام فحش می دهد و کتک می زند نباید انتظار آنرا داشته باشد تا برایش بستر گرمی فراهم نمایم.

در این گیر و دار دخترکم چشم به دنیا کشود. خوشحال بودم که بعد از زایمان مدتی از تجاوز به عنف آن دیو شهوت نجات خواهم یافت. مگر تمام این آرزوها، به مانند آرزوهای گذشته حبابی بود روی آب. او به استناد آیات قرآن و فتوای علمای جید و کرام می خواست از من بهره ببرد و رفع نیاز نماید. پیامبر ها هم که هیچ یک زن نبوده تا از درد دل زنان باخبر باشند و بفهمند که نمی توان با زن هر چه دلشان خواست همان کنند. کسی هم برایشان توضیح نداده که زن انسان است و تشبیه آن به یک "خورجین" بزرگترین اهانت است به مقام و موقعیت زن.

گفتم که چند روزی از تولد دخترم نگذشته بود که باز هم به جانم افتاد تا کامی از من بگیرد و وقتی امتناع نمودم و به خاطر نجات دخترم را در آغوش نگهداشتم، با قساوتی که فقط یک مرد پرورش یافته در در فرهنگ ضد انسانی مرد سالار می تواند آنطور عمل نماید، دختر را به سوئی پرتاب نمود. دیگر دانستم چه شد، اولین چیزی که به دستم رسید، زدم توی سرش. نه یک بار نه دوبار بلکه بار بار تا آرام و خاموش شد.

مانند همیشه بعد از آرامش، مادرش پشت درب آمده، صدا زد:

پسرم حیفت نکرده خوده مانده می سازی، دختره مکتبی چشم دریده حیا ندارد، بخواب که فردا روز کار است. در را باز کردم تا انتقام یک سال شکنجه را از آن زن نیز بگیرم که صدای ناله دخترکم مرا متوجه خود ساخت. احساس مادری چنان قوی بود که با تمام نفرتی که از مادر شوهرم داشتم، به طرف نوزاد برگشته او را گذاشتم تا به داخل نگاه نماید. وقتی پسرش را غرق در خون دید، از ترس خودش داخل نشده بقیه اعضای فامیل را به کمک خواست. آنها نیز هر چند دلشان می خواست مانند همیشه بر من هجوم آورند مگر فکر می کنم، آن حالت من آنها را هراسان ساخته به پولیس تلفن نمودند. آن جمله ای را که خواندی بعد از رسیدن به اداره پولیس بیان داشتم چون واقعاً احساس نمودم که دیگر آزاد شده ام. از آن تاریخ تا امروز در زندان به سر می برم اعدام گرفته ام وزیر حکم زندگی می نمایم وکیل تسخیری که از طرف دولت برایم انتخاب شده است، یک مرد است، از عکس اش می توان فهمید که هر روز ادامه زندگی من برایش مصیبتیست غیر قابل تحمل. تا حال او را ندیده ام. قرار بود در محکمه حضور یابد اما کاری مهمتر از حیات ناچیز یک زن برایش پیش آمده، در جلسه شرکت نتوانست. بنا بر نوشته اش حضور ویا عدم حضور وی کدام تأثیری در چگونگی حکم نمی توانست داشته باشد. سه سال اول دخترکم نزد خودم بود، اکنون نزد خواهرم می باشد. پدر و مادرم از من دلخور اند که چرا آنها را نزد دیگران سرشکسته ساخته ام. می بینی عزیزم که "زربی بی" در عوض پزشک شدن و جان انسانها را نجات دادن در ۱۵ سالگی قاتل شوهرش شد. محیط زندان با تمام دلگیری آن بزرگترین امتیاز را در مقایسه با خانه شوهر دارد. در اینجا یا زندانیان اند که مانند من قربانی جامعه ویا خانواده اند ویا هم زندان بانان. آنها خواهر و مادر هیچ کس نیستند و نمی توان هم انتظار خاصی از ایشان داشت. مگر در خانه شوهر، چه بگویم می ترسم مرا به کفر متهم سازند. ورنه می گفتم: ایکاش خدا برای مدتی کوتاه زن می بود ودر خانه ای چون خانه شوهرم زندگی می نمود، تا مزه رنج زن بودن را خود درک می نمود. مگر باز هم خوب شد که زن نبود واین تجربه را کمائی کرده نمی تواند ورنه از کجا معلوم که در دوزخ در کنار سایر عذاب ها برای یک قاتل، اجبار زندگی با مادر شوهر را نیز می افزود."

در آغاز این نوشته نگاشتم که از خانم "معروفی" سپاسگزارم که با چنان قاطعیتی پا به میدان گذاشته و وجدان همه را به تکان آورد. مگر اکنون با اجازه شان این دوقضیه را اندکی مقایسه می‌نمایم، امید است کسی بر من خورده نگیرد که چرا چنین کرده‌ام:

۱- این درست که هر دو یعنی "معصومه" و "زربی بی" زن بودند، مگر فراموش نباید کرد که "معصومه" حین ارتکاب عمل زن جوانی بوده به سن بیست و بیست و دو. مگر "زربی بی" در زمان رخداد آن قضیه دختر بچه بوده ۱۵ ساله اسیر در دست یک دیوشهوت

۲- "معصومه" هر قدر شکنجه را تحمل نموده باشد، در لیست شکنجه‌های وارده بر وی، تجاوز جنسی وجود نداشته است. او بر اساس نوشته وکیل اش تا آخر مقاومت نموده و تن به استفاده جنسی نداده است، مگر قضیه "زربی بی" از اساس تفاوت می‌کند. او به علاوه آنکه هر شب چون گنجشکی زیر چنگال‌های یک لاشخور پری زده است، از لحاظ روانی نیز بزرگترین شکنجه‌ها را تحمل نموده است که چیزی نیست به غیر از تحقیر هموابگی ناخواسته.

۳- "زربی بی" یک مادر است و دخترش به وی نیاز دارد. کسی چه میداند با مناسبات حاکم در جامعه عاقبت آن دختر کوچولو به کجا خواهد کشید

۴- عکس "معصومه" که وکیل داشت و وکیل اش هم با تمام قوا کوشید تا وی را نجات دهد، "زربی بی" و آن وکیل تسخیری که کوچکترین تمایلی به زنده ماندن مؤکل خود ندارد، از زمین تا آسمان بین دوقضیه تفاوت به وجود می‌آورد.

۵- در حالیکه "معصومه" از حمایت بیدریغ والدین خود مستفید بود، "زربی بی" مظلوم هیچ کسی را ندارد تا مدد گارش باشد، پدری که بر اساس جهل و نادانی خود آتش بر خرمن هستی دخترش زده و هنوز هم چیزی طلبگار نیز می‌باشد، مادری که نه دیروز به حمایت از دخترش پا به میدان گذاشت و از حق وی دفاع نمود و نه امروز این جرأت را دارد تا بر رسم و رواج‌های حاکم مردسالارانه وزن ستیز پا گذاشته به دفاع از دخترش برخیزد.

۶- از لحاظ اجتماعی هر چند هر دو در زیر حاکمیت آخند‌ها زندگی می‌نمایند، مگر اولی در کشور خود زندگی می‌نمود و به مثابه بیگانه اهانت نمی‌شد، اما "زربی بی" چه؟ افغان پدر سوخته چه؟ این ممیزات را به خاطری نوشتم که بتوانم وضعیت آن هموطن را بیشتر روشن نمایم. خانم "معروفی" عزیز!

خودت به صورت احترام بر انگیزی در قبال اعدام "معصومه قلعه چهی" موضع‌گیری نموده از همه خواستی تا به دفاع از فرزندان شان همت گمارند. آن نوشته‌ات به من این جرأت را داد تا داستان زندگی رنج‌آور "زربی بی" را برایت بنویسم و از تو بخواهم، به مثابه یک زن پیش‌تاز به کمک هموطن مان برخاسته دیگران را در این مبارزه دخیل سازید.

در اینجا حیات زنی مورد سؤال قرار گرفته که به جرم عشق به تحصیل و آزادی و به اتهام قتل شوهر قرار است ریسمان سخت گلولی نازکش را بفشارد و در عنفوان جوانی گل‌امیدش را بار دیگر پرپر نماید.

در اینجا زنی در انتظار تطبیق حکم در انتظار مرگ است و نمی‌داند که چه وقت و از کدام درب مرگ به سراغ اش می‌آید، تمام دست‌ها به طرف او اشاره می‌نمایند که "زربی بی" قاتل است، هیچ کسی نمی‌خواهد بپرسد که شاگرد ممتاز کلاس رهنمائی چرا باید به عوض آنکه در کنار سایر شاگردان سر کلاس در مدرسه نظری حاضر باشد، سر از زندان بیرون می‌کند آنهم به اتهام قتل شوهر. آنها نمی‌پرسند چون خود به خوبی میدانند که قاتل هر دو نفر خانواده است، جامعه است و مذهب است. اگر این مثلث سالم می‌بود نه شوهر زیر خاک می‌بود و نه هم "زربی بی" در انتظار مرگ و طناب دار. وقتی مثلث خبیث است، در پناه یک مثلث خبیث چه انتظاری بیشتر از این می‌توان داشت.

امیدوارم نتنها این نوشته امکان نشر در سایت "افغانستان آزاد- آزاد افغانستان" را بیابد بلکه به دفاع از حق حیات یک زن افغان در غربت، دست‌ها از آستین بدرشده، "زربی بی" را کمک نمایند. ادامه حیات "زربی بی" و آینده کودک خرد سال وی در گرو حمایت ما قرار دارد.